

# Heaven Official's Blessing

## نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

myanim.es.irسایت

myAnimes@

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

## کتاب چهارم - بلا سپیدپوش

❁ آرک اولین تبعید فصلهای 181 تا 198

## کتاب پنجم - معجزه خدایان آسمانی

❁ آرک نهایی - فصلهای 199 تا 244

❁ فصلهای اضافی از فصل 245 تا 252

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و

اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید .

[https://t.me/lotus\\_sefid](https://t.me/lotus_sefid)

یادداشت نویسنده: این کتاب مربوط به حوادث گذشته است. ماجرا درباره اولین تبعید

پس از سقوط شیان-له است. دنباله ماجراهای جلد دوم



187- شبح سرد سفید

کلمات گرمی که

شاهزاده ولیعهد را

پیشان میکند.

در تاریکی شب، مردمک چشمهای شیه لیان به اندازه دو نقطه کوچک شدند.  
صدایش می لرزید: «...توئی؟!»

سفید بی چهره!

موهای گردن شیه لیان سیخ شده بودند و او روی پا پرید میخواست شمشیر خود را بگیرد اما هیچ چیزی آنجا نبود. بعد از این واکنش بود که یادش آمد تمام شمشیرهایش را گرو گذاشته حتی همان شاخه که کمی قبل به عنوان سلاح داشت هم از بین رفته بود.

و این یعنی باید با این مخلوق بدون هیچ انرژی معنوی و هیچ سلاحی روبرو میشد.

چند سال قبل وقتی شیان له سقوط کرد سفید بی چهره از این دنیا ناپدید شد. شیه لیان هیچ وقت تلاشی برای جستجوی او نکرد و اصلا به جستجو درباره او فکر هم نمیکرد تنها در دل دعا میکرد این مخلوق همانطور در سکوت ناپدید شود و دیگر برنگردد اما چه کسی فکرش را میکرد که او ناگهان در برابرش ظاهر شود؟؟

آن هیکل سفید پوش با تنبلی پیش می آمد شیه لیان سرما و وحشتی را احساس میکرد و بهمین دلیل ناخودآگاه چند قدم به عقب برداشت ولی ناگهان به خودش آمد: نباید عقب نشینی میکرد! حتی فرار هم بی فایده بود!

با صدایی تند و تیز فریاد کشید: «تو چی میخوای؟!»

سفید بی چهره جواب نداد. همچنان قدم به جلو می نهاد درحالیکه دستانش کنار بدنش آویزان بودند. لرزش پاهای شیه لیان به دستانش هم منتقل شده بود حتی نفسش که از دهانش خارج میشد هم انگار مرتعش بود.

خودش را وادار به یادآوری طعنه ها، بی تفاوتی ها و خنده های تمسخر آمیز آن سی و سه خدای آسمانی کرده بود و موچینگ که رویش را از او برگرداند. ناگهان همه ترسش را از یاد برد فریاد کشید و با یک حرکت دستش<sup>۱</sup> برای حمله خیز برداشت.

ولی پیش از اینکه دستش مانند ساطوری فرود بیاید دردی مشقت بار در وجودش پیچید رقیبش حرکت شیه لیان را پیشبینی کرده و یک قدم از او جلوتر بود. مانند برق به پشت سرش رفته و ضربه سنگینی به ناحیه پشت زانوهایش وارد آورد.

شدیدا سریع بود.

زانوهای شیه لیان بی حس شده و به سنگینی روی زمین افتاد بعد فکری ترسناک در ذهنش جا خوش کرد. حرکات این مخلوق از چیزی که او تصور میکرد هم

برای دوندن این حرکت که تو کاراته بهش حرکت چاقوی دستی هم میگن به این لینک نگاه کنین<sup>۱</sup>  
[https://www.google.com/search?q=hand%E2%80%8C%E2%80%8Cchop.%E2%80%8C&client=firefox-b-d&sxsr=AleKk004mh4CqhiXCRSVhVrVy8XpsskD5Q:1614967472463&source=lnms&tbn=isch&sa=X&ved=2ahUKEwjn9pPU3pnvAhUHoRQKHawRCBoQ\\_AUoAXoECBkQAw&biw=1366&bih=598](https://www.google.com/search?q=hand%E2%80%8C%E2%80%8Cchop.%E2%80%8C&client=firefox-b-d&sxsr=AleKk004mh4CqhiXCRSVhVrVy8XpsskD5Q:1614967472463&source=lnms&tbn=isch&sa=X&ved=2ahUKEwjn9pPU3pnvAhUHoRQKHawRCBoQ_AUoAXoECBkQAw&biw=1366&bih=598)



سریعتر بودند.

یک لحظه بعد شیه لیان چیز ترسناک تری را احساس کرد دستی سرد، با انگستانی کشیده جمجمه او را فشار میداد. شیه لیان فریاد بلندی کشید.

او قدرت زیادی به دستانش وارد نکرد اما انگار تمام وجود شیه لیان از درون سرش بیرون کشیده میشد. شیه لیان تردید نداشت با قدرتی که این مخلوق دارد میتواند انگستانش را در جمجمه او فرو برده و به آسانی جمجمه اش را خرد کند و مغزش را مانند مقداری گوشت له شده بی ارزش میان استخوان جمجمه اش رها کند.

او اصلا تردید نداشت حرکت بعدی که سفید بی چهره قصد انجامش را داشت همین بود. شیه لیان به سختی نفس میکشید فکر میکرد حتما خواهد مرد پس چشمانش را محکم بهم فشار داد. اما انگار آن مخلوق قصد نداشت فشار بیشتری به او وارد کند در عوض از نیت قاتلانه و شرورانه خود عقب نشینی کرده و به نرمی آهی کشید.

آهی کشدار که شاید برای چند ثانیه طول کشید، هیچ علامتی از حرکت بعدی نشان نمیداد. پس از سکوتی مرگبار شیه لیان آرام آرام چشمانش را باز کرد.

شبح های آتشین هوا را پر کرده و با شادی وحشیانه می رقصیدند. هرکدام از توپهای آتشین که نمایش را نگاه میکردند همچون اشباح سرگردان مردگان قهقهه میزدند و میخندیدند هرچند بیشتر اشباح آتشین انگار بخاطر چیزی حیرت

کرده بودند و جرات نداشتند به آن دو نزدیک شوند.

یک توپ آتش شبخ با شعله هایی که به شکلی غیر عادی می درخشید او بالای سرشان ایستاده و تنها با شعله هایش پشت سر هم به آن مخلوق حمله میکرد. هیچ کس نمیدانست بگوید او چه میکند ولی اهمیت نداشت چگونه نگاهش میکردند نبرد او شبیه جنگ یک حشره با درخت بود.

بعد، ناگهان تمام بدن شیه لیان یخ بست.

سفید بی چهره او را در آغوش گرفت!

شیه لیان روی زانو افتاده و با دو چشم سرد و دستانی قدرتمند احاطه شده و در آغوشی بدون زندگی کشیده شد. بدون اینکه بداند کی؛ سفید بی چهره کنار او نشسته بود زیر لب میگفت: «خیلی غم انگیزه! خیلی غم انگیزه اعلی حضرت!! خودتو نگاه کن بین اونا باهات چیکار کردن...»

او زیر لب سخن میگفت و همزمان سر شیه لیان را نوازش میکرد دستانش مهربان و پر از شفقت به نظر میرسیدند انگار داشت حیوان کوچک و زخمی را نوازش میکرد یا بچه ای که بخاطر بیماری سختی در شرف مرگ بود!

در زیر نور ماه، چهره خندان ماسک خندان-گریان درون تاریکی پنهان شده و تنها بخش گریانش دیده میشد انگار که خالصانه و از روی غم و ناراحتی بخاطر شیه لیان اشک میریزد.

کمر شیه لیان سفت شده و اصلا تکان نمیخورد مرد سفید پوش پشت سرش، انگشتانش را بالا آورده و تمام گل و کثیفی روی صورتش را پاک کرد. در آن حالت، شیه لیان واقعا مهربانی و محبت عجیبی را احساس میکرد، فقط ای کاش بهترین دوستش یا یکی از اعضای خانواده ش او را در آغوش گرفته بود آنوقت لرزش بدنش به شکلی معجزه آسا کمتر میشد.

او هرگز چنین موقعیتی را تصور نکرده بود انتظارش را نداشت کسی که گرما و محبت را نصیب او میکند این مخلوق عجیب و غریب باشد.

از ته گلوی شیه لیان موجی از هق هق های سرکوب شده بالا می آمد و بدنش به تندی تکان میخورد. آن توپ شبح آتشین به سمت قلبش پرواز کرد انگار میخواست گرمش کند اما آنقدر اعتماد به نفس نداشت که به دور کردن سرمای وجود او کمکی کند پس زیاد نزدیک نشد.

سفید بی چهره به او کمک کرد تا تمام گلهای روی بدنش را پاک کند بعد گفت: « بیا پیش من! »

شیه لیان با صدایی لرزان گفت: « من .... من ... »

پیش از اینکه بتواند حرفش را کامل کند دستش را پرتاب کرده و مستقیم به سمت ماسک سفید بی چهره رفت!

حمله اش موفقیت آمیز بود و آن ماسک به هوا پرید خود شیه لیان هم روی پا



پریده و چند متر از او فاصله گرفت ترس و وحشت اولیه ش کاملاً از بین رفته بود. او با حالتی کدر و خشمگین گفت: «کی حاضره بیاد سمت تو ....هیولا!»

ماسک خندان و گریان با حالتی غم انگیز روی زمین افتاد. تمام آن اشباح آتشین درون هوا گیج و متعجب بودند ناگهان انگار که نظم و ترتیبشان را از دست دادند بدون توقف و دیوانه وار به رقص درآمدند و بدون صدا جیغ میکشیدند، سفید بی چهره در آن سمت، صورت خود را پوشانده و به نرمی خندید.

خنده اش مو به تن شیه لیان سیخ کرد: «به چی داری میخندی؟!»

سفید بی چهره به آرامی گفت: «یه روزی بالاخره به من ملحق میشی!»

لحنش پر از اعتماد به نفس بود. شیه لیان نمیفهمید منظورش چیست پس ناباورانه گفت: «تو خودت کجا هستی؟ تو شیان له رو نابود کردی اونوقت میخوای به تو ملحق بشم؟! دیوونه شدی؟ من فکر میکنم تو عقلت رو از دست دادی!»

شیه لیان بلد نبود چطور به دیگران فحش و ناسزا بگوید حتی وقتی در اوج خشم بود هم تنها میتواندست این کلمات را به زبان بیاورد و گرنه که بدترین و شرورانه ترین کلمات را در حق این موجود پلید میگفت. سفید بی چهره با صدای بلندی خندید با دستش صورت خود را نگهداشت و سر خود را بالا گرفت.

«حتماً میای ... توی این عالم، هیچ کسی جز من واقعا تو رو درک نمیکنه و هیچ کسی جز من تا ابد کنارت نمیمنه!»

شیه لیان که ترسیده بود هنوز میخواست مجادله کند: «از اینجا گمشو! چرندیات گستاخانه تو تموم کن ... چطور ممکنه غیر از تو هیچ کسی نباشه!؟»

یک توپ شبخ آتشین کنار او ایستاده و تند تند بالا و پایین می پرید انگار میخواست موافقتش را اعلام کند هرچند بقچه های کوچک شیه او آنجا زیاد بودند پس شیه لیان اصلا متوجه حرکات خاص این یکی نشد.

در برابرش سفید بی چهره به گرمی گفت: «اوووه؟ کسی هست؟ شاید تو مردم گذشته بود ولی فکر میکنی الان کسی مونده!؟»

« ..... »

شیه لیان جواب داد: «منظورت چیه؟ با این اداها چیه میخوای برسونی؟!»  
سفید بی چهره چیزی نگفت فقط نیشخندی زده و چرخید انگار قصد رفتن کرده بود. با لطافت گفت: «من همینجا منتظرت میمونم اعلی حضرت!»

شیه لیان نمیتوانست همینطوری رهایش کند: «وایسا!! نرو!! تو باهاشون چیکار کردی؟ نکنه بلایی سر پدر و مادرم و فنگشین آوردی!؟»

دنبالش راه افتاد، دستش را دراز کرد تا سایه آن مرد سفید پوش را بگیرد اما او آستینش را به آرامی حرکت داد و یک توپ شبخ آتشین را گرفت. قصد نداشت مستقیما به شیه لیان حمله کند ولی شیه لیان احساس میکرد نیرویی وحشتناک به سمتش می آید و بدنش تماما در هوا پرتاب شده و به یک درخت برخورد کرد.

شکاف بزرگی ایجاد شد آن درخت که به اندازه دو مرد پهنا داشت درهم شکسته و بخاطر این برخورد سقوط نمود. اگر اوضاع مانند قبل بود شیه لیان ده درخت را هم میشکست خم به ابرو نمی آورد هرچند اکنون بدنی فانی داشت و با یک برخورد انگار تمام استخوان هایش از هم جدا شده بودند به سنگینی روی زمین افتاده و بیهوش شد.

در آخرین لحظاتی که چشمانش را می بست شیه لیان با حالتی مبهم میدید که آن هیکل سفید پوش دستش را دراز کرده و یک شبح آتشین سوزان را در دست گرفته بود.

با خنده گفت: «ای شبح، بهم بگو سمت چیه؟ چقدر جالب ....»  
وقتی بیهوش آمد همه چیز تمام شده بود.

شیه لیان با مقدار زیادی خون از روی سینه تا دهانش پوشیده شده بود سرش شدیداً گیج میرفت، بعد سعی داشت از روی زمین بخزد تا بلند شود، زیر لب میگفت: «.... پدر! مادر! فنگشین!»

همه اتفاقات پیش از بیهوشی را بیاد می آورد جرات نداشت کوچکترین زمانی را تلف کند. دهها مایل مانند دیوانه ها دوید بالاخره پس از بیست و چند روز که کلبه را با یک کیسه ترک کرده بود برگشت تا در آن شب تاریک شاه و بقیه را مکان مخفی پیدا کند.

شیه لیان در تمام مسیر مضطرب بود پریشان شده و می ترسید سفید بی چهره بلایی بر سر دوستش و والدینش آورده باشد. لحظه ای که به آن کلبه مخروبه برگشته و در را هل داد و از همان ورودی با صدایی بلند فریاد زد: « پدر! مادر! فنگشین!»

خدا را شکر ... خانه به شکلی که او تصور میکرد حالتی غم انگیز نداشت هیچ چیزی هم از جایش تکان نخورده بود همه چیز دقیقا مانند روزی به نظر میرسید که آنجا را ترک کرد. شیه لیان دیوانه وار راه میرفت بدنش پوشیده از زخم و گلویش شدیداً خشک بود.

کمی استراحت کرد سپس در اتاق به حرکت پرداخت: « فنگشین شماها کجا هستی...»

دری را باز کرد و صدایش در گلو خفه شد. فنگشین درون اتاق بود و وقتی دید شیه لیان برگشته با هیجان زیادی گفت: « اعلی حضرت؟! چرا برگشتی?!» هرچند شیه لیان به او نگاه نمیکرد بلکه با چشمانی غضبناک به کسی خیره ماند که روبروی فنگشین بود. مردی سیاهپوش در برابرش قرار داشت. او موچینگ بود.

موچینگ سرش را چرخاند و شیه لیان را دید لبهایش را جمع کرد و عبوس به نظر میرسید فنگشین از کنار او دور شده و به سمت شیه لیان آمد تا به او خوشامد

بگوید: «مگه نرفته بودی تمرین کنی؟ چطور پیش رفت؟ فکر میکردم حداقل واسه چند ماه اینجا برنگردی!! یعنی اینقدر سریع پیشرفت کردی که تونستی به این زودی برگردی؟!»

شیه لیان به موچینگ خیره مانده بود: «پدر و مادر کجان؟!»

فنگشین گفت: «توی اتاق خوابیدن! خیلی وقته رفتن بخوابن ... چرا لباسات اینقدر کثیفه؟! این زخمای روی صورتت از کجا اومده؟ با کی جنگیدی?!»

شیه لیان جواب نداد. وقتی شنید والدینش سلامت هستند خیالش راحت شد رو به موچینگ پرسید: «برای چی اینجایی?!»

موچینگ جوابی نداد فنگشین بجای او گفت: «اومده یه چیزی رو برسونه!»

شیه لیان پرسید: «چی?!»

موچینگ آرام دستش را بالا آورده و سمت دیگری را نشان داد. چیزی که نشان میداد چند کیسه بودند احتمالا درونشان برنج یا غلات بود. وقتی سکوت شیه لیان را دید به آرامی گفت: «شنیدم دارو نیاز دارین، بعدا به یه راهی فکر میکنم تا کمی براتون بیارم!»

فنگشین گفت: «خیلی خوبه! پس من ازت ممنونم ... ما الان به خیلی چیزا نیاز داریم ... خدایان آسمانی نمیتونن مخفیانه به کسی چیزی هدیه بدن پس باید خیلی مراقب باشی ...» بعد به سمت شیه لیان رفته و پیچ کنان گفت: «منم

خیلی تعجب کردم که دیدم یهو برگشته واسه کمک ... انگاری اشتباه قضاوتش کردم...درهر صورت ..... »

هرچند شیه لیان ناگهان گفت: « نیازی بهش نیست! »

چهره موچینگ ناگهان مانند خاکستر شد و مشت‌هایش را بهم فشرد. فنگشین با چهره ای بهت زده گفت: « به چی نیاز نداریم؟! »

شیه لیان آرام و صریح گفت: « من به کمک تو نیاز ندارم .... من هیچی از ... تو نمیخوام! لطفا برو! »

موچینگ وقتی عبارت « لطفا برو » را شنید رنگش بیشتر از قبل پرید. فنگشین هم متوجه شد که اوضاع چندان درست پیش نمیرود و پرسید: « بگین چه خبر شده؟! »

موچینگ سرش را پایین آورد: « متاسفم! »

با شناختی که اینهمه سال از موچینگ داشتند این اولین باری بود که چنین کلماتی را از او میشنیدند و اولین باری بود که رسماً بخاطر چیزی عذرخواهی میکرد اما شیه لیان ذهنی نداشت که بخاطر چیزی شگفت زده شود: « لطفا برو » او هنوز نمیتوانست احساسات خودش را کنترل کند پس آن کیسه را گرفته و به سمت موچینگ پرت کرد برنجهای سفید روی زمین پخش شدند. موچینگ حالتی ناراحت و پریشان داشت. دستش را بالا آورده بود تا متوقفش کند اما



عقب رانده شد.

فنگشین شیه لیان را عقب کشیده و با حالتی هشدار آمیز گفت: «اعلی حضرت، چی شده؟! اون چیکار کرده مگه؟! تو مگه نرفتی تهذیگیری کنی؟ بگین دقیقا چی شده!؟»

شیه لیان که توسط فنگشین متوقف شده بود با چشمانی سرخ گفت: «..... چرا از اون نمی پرسی؟ من رفتم تمرین کنم ولی ازش پرس چرا برگشتم!؟»

آنجا آنقدر سر و صدا بود که ملکه درون اتاق پستی به خواب رفته بود نیز برخاست. او با عجله ردای روی لباسش را پوشید و بیرون رفت: «پسرم ... تو برگشتی؟ چه بلایی سرت اومده ....»

فنگشین با عجله گفت: «هیچی نیست علیا حضرت لطفا برگردین اتاقتون!» بعد با زور او را برگرداند و در را بست. سپس گفت: «تو چیکار کردی؟؟؟ موچینگ، بگو دقیقا چیکار کردی؟ زخمای روی صورتت هم کار اونه!؟»

شیه لیان کاملا آشفته شده و با حالتی خشن نفس میکشید و نمیتوانست یک کلمه بگوید.

موچینگ گفت: «من نبودم!! من اعلی حضرت رو نزد!! من فقط ازش خواستم بره!! غیر از اون چیز بدی بهش نگفتم هیچ حرکتی هم علیه ش نکردم! اونا تصمیم گرفته بودن اون زمین رو بگیرن با اون شرایط اگه نمیرفتی هیچی تموم

نمیشد!»

«تو....!»

بعد از این سخنان فنگشین بالاخره توانست ذره ای از ماجرا را بفهمد با چشمانی گرد شده به موچینگ اشاره میکرد و نمیتوانست حرف بزند. کمی بعد، خم شد یک کیسه را گرفته و پرتابش کرد بعد غرید: «گمشو! گمشو گمشو گمشو!!»

کیسه های برنج به صورت موچینگ اصابت کرده و او چند قدمی به عقب رانده شد هر سه نفرشان درون خانه به سختی نفس میزدند. فنگشین فریاد زد: «من همش فکر میکردم چی شده دلت به رحم اومده ....!! اصن نمیتونم باورت کنم لعنتی. ... دیگه هیچ وقت جلوی چشم من یکی پیدات نشه!»

موچینگ هم با صدایی درهم شکسته جواب داد: «آره من اشتباه کردم!!! اعتراف میکنم و معذرت میخوام!! ولی میخوام اول این مشکلات رو حل کنیم بعدش به چیزای دیگه برسیم!!! والدین تو و مادر من، هر سه تامون، کسی چه میدونه چقدر دیگه مجبوریم تو لجن غلت بزنینم؟! اگه همون اول برمیگشتم شاید یه راهی بود....»

فنگشین لب به فحش گشوده و گفت: «همش چرت مفت میگی!! این اراجیفو تمومش کن...هیچ کسی نمیخواد بهونه های تو رو بشنوه! گمشو گمشو گمشو

گمشو گمشو گمشو!!!»

موچینگ باز هم تلاشش را کرد: «تو خودتو بزار جای من ....»

فنگشین حرفش را برید: «بهت گفتم این چرندیاتو تموم کنی!! من دیگه گوش نمیدم!! فقط میدونم که حتی اگه جای تو بودم هم کاری که تو کردی رو انجام نمیدادم!! حتی نیاز نیست خودمو بزارم جای تو، چونکه تو هیچی نیستی جز یه خیانتکار!»

چهره موچینگ به رنگ سبز درآمده بود او قدمی جلو نهاد و گفت: «مگه وقتی اعلی حضرت تو موقعیت سخت افتاد مجبور نشد دزدی کنه؟! چرا وقتی نوبت من شده نمیتونی قبولش کنی?!»

فنگشین با پرخاش جواب داد: «هاه؟! دزدی؟ کی دزدی کرده؟ اعلی حضرت دزدی کنه؟! این چرت و پرتا چیه که داری میگی?!»

«.....»

شیه لیان حتی نفس هم نمیکشید.

موچینگ وقتی دید چهره فنگشین از خشم به شوک بدل شد متوجه شد که اشتباهی شده و رو به شیه لیان با تردید پرسید: «تو....تو نگفتی....؟!»

انتظارش را نداشت شیه لیان چیزی درباره آن حادثه به فنگشین نگفته باشد.

» «////////////////////»

شیه لیان دیوانه شده و تقریباً هر چیز یکه دم دستش میرسید را به طرف موچینگ پرت میکرد. موچینگ هم فهمید اوضاع را خراب تر کرده و جرات نداشت چیزی بگوید حتی چندباری هم کتک خورد ولی وقتی به سمت بیرون در میرفت پشت سرش را نگاه کرد و دید چیزی که شیه لیان برای بیرون کردنش استفاده میکند در واقع یک جارو بود با صورتی کدر گفت: «مجبوری اینطوری به من طعنه بزنی؟!»

شیه لیان تنها فریاد کشید: «از اینجا گمشو بیرون!!»

مشت شیه لیان چندباری به پرواز درآمده و حتی موچینگ را هم زد، او تقریباً هیچکدام از حملات را کنار نمیرفت. یک بریدگی کوچک هم روی گونه اش بود. دست دراز کرده و آن زخم را لمس نمود حالتی کاملاً مبهم داشت.

«..... باشه من میرم!»

شیه لیان تمام مدت می لرزید و از حد کمرش خم شده بود. موچینگ چند قدم به جلو برداشت کیسه های برنج هنوز روی زمین بودند: «من واقعا میرم!»

شیه لیان سرش را به تندی بالا گرفت وقتی موچینگ چشمانش را دید آب دهان خود را بلعید دیگر آنجا نماند آستین های خود را تابی داده رفت. بعد فنگشین که از ابتدا تا به انتهای ماجرا خشکش زده بود جلو آمد: «اعلی حضرت! اون لعنتی دروغ میگه مگه نه؟! چه دزدی آخه!؟»

شیه لیان پیشانیش را پوشاند: «... هیچی ازم نپرس، لطفا، فنگشین ... ازت خواهش میکنم دیگه هیچی نپرس...!»

فنگشین گفت: «نه، البته که من باور نمیکنم ... من فقط میخوام بدونم واقعا چی شده...»

شیه لیان دوباره فریادی کشید، گوشه‌هایش خود را گرفت و به درون کلبه فرار کرد و خودش را درون اتاق خود مخفی نمود. فنگشین کاملاً متقاعد شده بود او هرگز دست به چنین کاری نمیزند ولی این موضوع میتواند بدترین سناریوی ممکن باشد.

شیه لیان میخواست فرار کند برود جایی که هیچ کسی او را نشناسد ولی وقتی چیزی که سفید بی چهره گفت را بیاد می آورد جرات نمیکرد خیلی دور بشود تنها میتواند خودش را درون اتاقش زندانی کند. اهمیت نداشت چقدر فنگشین و ملکه صدایش زدند اصلاً بیرون نیامد.

دو روز طول کشید تا شیه لیان کمی آرام شود وقتی فنگشین دوباره به در اتاقش زد او در سکوت درب را گشود فنگشین بشقابی در دست داشت و آنجا ایستاده بود: «علیا حضرت اینو وسط روز درست کردن ... و از من خواست برات بیارمش!»

چیزهای درون بشقاب سبز و بنفش به نظر میرسیدند. منظره هولناکی بود.

فنگشین ادامه داد: «اعلی حضرت اگر فکر میکنی زندگیتون ممکنه تو خطر

باشه من میتونم اینو بجای شما بخورم ... به علیا حضرت نمیگم ... هاهایا...»  
شیه لیان میتوانست ببیند که فنگشین واقعا میخواست سوال کند و بپرسد که ماجرای دزدی چه بوده است ولی در عین حال می ترسید شیه لیان خودش را دوباره زندانی کند پس با زور میل به دانستن را در خود سرکوب کرده و وانمود میکرد آن حادثه اصلا رخ نداده، چیزی برای پرسش وجود ندارد و وانمود میکرد آسوده است.

هرچند او در شوخی کردن خیلی مهارت نداشت شوخی هایش همه پوچ بودند و جو را به حالتی ترسناک در می آوردند.

طعم دستپخت مادرش حقیقتا هولناک بود و هربار که او بیشتر قدم به آشپزخانه میگذاشت، تلاش بیشتری به خرج میداد، بیشتر از مسیر اصلی سرگردان میشد. شیه لیان هم هیچگاه آشپزی نکرده بود اما غذاهایی که او می پخت آنقدرها هم بدمزه نبودند. بنظر میرسید این موضوع میتوانست توضیح دهد استعداد امری ذاتی است.

با این وجود شیه لیان بشقاب را گرفت کنار میز نشست و آن را خورد هرچند نمیدانست چیزی که میخورد چه طعمی دارد. حداقل یک چیز در تمام این مسائل روشن بود درحالیکه فکر میکرد کارش تمام است و شاه آن شب همه چیز را شنیده باتوجه به اوضاعی که در چند روز گذشته طی شد بنظر نمیرسید شاه و ملکه درباره حادثه دزدی او باخبر باشند.



وگرنه با رفتاری که شاه داشت بر سرش داد میکشید. فنگشین هم اصلا به آنها چیزی نمیگفت پس شیه لیان فعلا خیالش آسوده بود. همچنان که در این افکار غرق شده بود ناگهان فنگشین روی پاها بلند شد و شیه لیان را به خود آورد: «داری چیکار میکنی؟!»

فنگشین کمان را گرفته و گفت: «وقتشه که برم نمایش اجرا کنم!»

شیه لیان هم برخاست: «منم باهات میام!»

فنگشین پس از لحظه ای تردید گفت: «فراموشش کن تو بمون استراحت کن ...»

هرچند فنگشین سوالات دیگری نمیپرسید ولی شیه لیان هنوز احساس نا آرامی میکرد انگار الان که فنگشین ماجرا را میدانست فاصله ای میان آنها افتاده بود که دیگر نمیتوانستند به عقب برگردند. هر کلمه و هر نگاه فنگشین اکنون برایش معنایی دیگر پیدا کرده بود و نیاز داشت تا آنها را بیشتر برای خود معنا کند.

شیه لیان سرش را تکان داده و آهی کشید: «بزار باهات صادق باشم ... من الان مغزم نمیکشه که بتونم تهذیبگری کنم....»

فنگشین هم انتظار این را داشت سرش را خم کرد نمیدانست باید چه بگوید. شیه لیان ادامه داد: «خب حالا که مساله اینه بجای اینکه تو خونه بیوسم منم میخوام پیام و نمایش اجرا کنیم ... حداقل میتونم یه کم پول بدست بیارم، حداقل

دیگه یه .....»

حداقل دیگه انسانی بی اعتبار و عاجز نبود.

اما بنا به دلایلی نتوانست آن چند کلمه آخر را به زبان بیاورد شاید چون واقعا احساس میکرد عاجز و ناتوان است پس جرات نداشت اینطور آشکار آن را به همه بگوید. فنگشین هنوز کمی نگران بود: «من تنهایی از پشش برمیام .... اعلی حضرت، توی این دو روز تو فقط یه وعده غذا خوردی ... خب چرا یه چند روز بیشتر استراحت نمیکنی!؟»

هرچه بیشتر اصرار میکرد شیه لیان بیشتر دلش میخواست خودش را ثابت کند او چرخید و رو به آینه نگاه کرد: «خوبه ... من میتونم خودمو تمیز کنم و بعدش.....»

میخواست ابتدا خودش را تمیز کند زیرا بعد از آن شبیه یک گدای ژولیده و دیوانه بنظر نمیرسید. اما در نهایت شگفتی تصویری وحشتناک در آینه منعکس شده بود.

تصویر خودش درون آینه صورت نداشت - زیرا روی انعکاس تصویرش آنچه روی صورتش بود ماسکی نیمه خندان و گریان بود.